

شاپریون

باز شب شد، وقتِ داستان گفتن. تا نمی‌گفت مرتضی آرام و قرار نمی‌گرفت. هر شب باید داستان همان روز را می‌گفت، داستان روزی که پشت فرمانِ تاکسی به شب رسانده بود. مسافربه‌مسافر، خیابان‌به‌خیابان، ایستگاه‌به‌ایستگاه، کلمه‌به‌کلمه. حواسش بود جوری داستان را شروع کند، جوری پیش ببرد که جذابیتش تا ته خط حفظ شود. شب‌های اول ناشیانه داستانش را می‌گفت - مثل تاکسی راندنش. ورود ممنوع می‌رفت، چراغ‌قرمز را رد می‌کرد. اگر مردی پا می‌گذاشت به صحنه‌ی داستان و او کمی خوش‌برورو توصیفش می‌کرد، مرتضی رنگ‌به‌رنگ می‌شد و نق می‌زد، «چرا هی می‌گی جوونِ خوش‌قدوبالا؟ تاکسی می‌رونی یا قدوبالای مردها رو گز می‌کنی؟»

این‌طور وقت‌ها پریسا به دل می‌گرفت، داستان را نصفه‌نیمه رها می‌کرد و رو می‌گرداند. مرتضی پشیمان بغل باز می‌کرد، دست در گردن پریسا می‌انداخت، سر می‌گذاشت روی شانه‌اش، سر پیش می‌برد و گردنش را می‌بوسید. «می‌ترسم پری. می‌ترسم تو روز دست بدم. مثل همین پاها، مثل زندگی.»

پریسا دست می‌کشید روی موهای او، دلداری‌اش می‌داد، گونه‌اش را می‌بوسید و دلخور داستان را پیش می‌برد. بعد از چند ماه، کم‌کم قلق کار دستش آمد. فهمید چه جور داستان را بی‌دست‌انداز و دلخوری پیش ببرد. نقطه‌های التهاب را از داستان‌های شبانه‌اش حذف کرد. سعی کرد بعضی موردهای حساس را دور بزند و چراغ‌قرمزها و ورود ممنوع‌ها را رعایت کند. باید جوری فضاسازی می‌کرد که مرتضی بتواند خودش را جای او پشت فرمان ببیند. حتی خسته شود از راه‌بندان و دست‌اندازهای خیابان و سروکله زدن با مسافران خسیس و بداخلاق - آن قدر خسته که

داستان به آخر نرسیده خوابش ببرد.

اما آن شب گویی فرق می‌کرد. مرتضی بی‌قرارتر از آن بود که داستان آرامش کند. فقط هم همین نبود. پریسا نمی‌دانست داستان روز عجیب و غریبی را که از سر گذرانده چه جور و از کجا شروع کند. اگر مرتضی روی خوش به نازلی نشان داده بود، شاید بهتر می‌شد سر حرف را باز کرد. اما تا دیدش انگار جا خورد. با تکیه به چوب‌های زیربغل نیم‌خیز شد و حیران و رنگ‌پریده خیره شد به گل و گلدانی که پریسا بغل گرفته بود.

«این کجا بود؟ این رو کی داده بغلت؟»

دست و دل پریسا لرزید. سؤال مرتضی شک به دلش انداخت. لحنش جوری بود که انگار پیش از آن نازلی را جایی دیده یا خاطره‌ای از او دارد. پرسید «چی؟ برات آشناست؟»

نگاه مرتضی تلخ و مشکوک ماند روی نازلی. پریسا برای گریختن از زهر نگاه او چشم‌چشم کرد تا جای مناسبی برای نازلی پیدا کند. جایی که نور مناسب داشته باشد و بتواند هر روز همان نصف لیوان آب روزانه‌اش را راحت به او بدهد. گذاشتش لبه‌ی پنجره‌ی پهن پذیرایی، روبه‌روی کاناپه‌ی قهوه‌ای نیم‌داری که در این دو سال جای ثابت مرتضی بود. جایی که تمام روز می‌نشست و خیره می‌شد به صفحه‌ی تلویزیون. جای گلدان را که درست کرد، سرپیش برد و جوری به گل و گلبرگ‌های نازلی لبخند زد که یعنی نگران نباش عزیزم، همه‌چی درست می‌شه. بعد برگشت رو به مرتضی و گفت «اخم‌هات رو وا کن. نمی‌خوای به دختر خوشگل‌مون خوشامد بگی؟»

مرتضی تقلا کرد جابه‌جا شود. کمر از پشتی کاناپه کند و با فشار کف دست‌ها نیم‌تنه‌اش را کشید وسط کاناپه. پاها اما یاری نکردند. مثل دو شاخه‌ی خشک و شکسته کشیده شدند روی فرش. پریسا پا پیش گذاشت تا کمکش کند.

مرتضی دست‌هاش را برد بالا. «به من دست نزن!»

پریسا جا خورد. دلیل رفتار تلخ مرتضی را نمی‌فهمید. انتظار داشت دیدن نازلی خوشحالش کند، اما نکرد؛ بیش‌تر مضطربش کرده بود تا خوشحال. پریسا کمی پابه‌پا کرد، ولی وقت و حوصله نداشت ته‌وتوی رفتار مشکوک مرتضی را درآورد. فکر کرد برای عوض شدن فضا بهتر است برود سراغ چیدن میز شام. بیش‌تر شب‌ها غذا را از بیرون می‌خرید. تاکسی راندن تا دیروقت فرصت غذا پختن برایش نمی‌گذاشت. سعی می‌کرد غذای باب میل مرتضی را از بیرون بگیرد. هر روز پیش از آمدن زنگ می‌زد و غذای دلخواه مرتضی را از او می‌پرسید. از سالاد و سبزی و ترشی و ماست هم چیزی کم نمی‌گذاشت. مرتضی سفره‌ی رنگین را دوست داشت - البته پیش‌ترها؛ از وقتی کم‌حوصله‌تر شده بود چندان در بندِ مخلفات سفره نبود. پریسا امید داشت این دل‌مردگی موقتی باشد. دست‌به‌کار درست کردن یکی از آن سالادشیرازی‌هایی شد که وقتی گوجه و خیار و پیازش را به‌قاعده خرد می‌کرد و به‌اندازه آب‌غوره‌ی اعلا و نعنا و نمک و فلفل‌سیاه می‌زد، می‌شد همان چیزی که مرتضی با خوردن اولین قاشق سر تکان می‌داد و می‌گفت «دستت طلا! معرکه شده!»

وقت چیدن میز هی نگاه می‌کرد به مرتضی که برخلاف هر شب نگاهش به او و میزی که می‌چید نبود. با اوقات تلخ خیره بود به صفحه‌ی خاموش تلویزیون. پریسا دیس ماهی قزل‌آلای سرخ‌شده و سالاد و سبزی را گذاشت روی میز و کنارش بشقابی ترحوای خوش‌رنگ شیرازی - دسری که مرتضی عاشقش بود. سر میز منتظر ماند تا مرتضی چوب‌ها را بکشد زیر بغل و بلند شود، اما از جایش جم نخورد. حتی سر برنگرداند نگاه کند.

«بلند شو بیا. نمی‌بینی شام آماده‌ست؟»

صدا از سنگ درآمد، از مرتضی نه.

«بلند شو دیگه.»

نگاهش همان طور تلخ برگشت. «برای چیدن غذای آماده، دو ساعته داری دست دست می کنی!»

«نمی فهمم. یعنی چی دست دست می کنم؟»

«یعنی این که داری از گفتن داستان امروز طفره می ری. یه چیزی شده. یه اتفاقی افتاده. اتفاق خاصی که نمی خوای داستانش رو به من بگی.»

پریسا تکه ماهی ای را که زده بود سر چنگال، به دهان نبرده برگرداند توی سینی. خیره شد به نیم رخ مرتضی که انگار از دل او خبر داشت. گفتن، نگفتن یا چگونه گفتن داستان روز عجیبی که گذرانده بود بدجوری شده بود دغدغهی ذهنش. نمی توانست مردی را که گلدان را جا گذاشت حذف کند. بی او داستان بی معنا می شد و بعید نبود که میان راه، خودش هم بی رغبت شود و همه چیز را خراب کند. اما باید داستانی می گفت که نازلی در آن جای خودش را داشته باشد. حس می کرد اگر بخواید ترفندی بزند یا از سر چیزی ناگفته ببرد، هم نازلی و هم مرتضی می فهمند و ممکن است کار خراب تر بشود. دل به دریا زد و شام نخورده بلند شد رفت نشست بغل دست مرتضی، دست انداخت دور شانه های لاغر او، مثل هر شب آرام کشیدش کنج بغل و داستان را شروع کرد.

نیش ترمزی زد و تاکسی از نفس افتاده را پیش پای مرد نگه داشت. مرد خم شد، گلدان را بغل زد. پریسا دست پیش برد و در جلو را برای مسافر باز کرد. مرد گل و گلدان را با احتیاط جا داد جلو صندلی، به زحمت نشست و نفس عمیقی کشید. مضطرب به نظر می رسید، انگار تازه از تله ای جسته باشد. معذب از تنگی جا نگاهی به صندلی عقب انداخت. پریسا اشاره کرد به شاسی زیر صندلی، گفت «اگه جاتون راحت نیست، صندلی رو بدین عقب.»

مرد لب ورچید و کلافه دست برد شاسی را بالا کشید. صندلی روی ریلش عقب‌تر رفت و جا باز شد برای گلدان. پریسا لحظه‌ای مبهوتِ زیبایی گل و گلدان ماند. نگاه غریب گل دلش را لرزاند.

«چه قدر عجیب و قشنگه این گل. ندیده بودم تا حالا.»
مرد نگاهی به گل کرد و گفت «من هم نمی‌دونم چیه. نه اسمش رو می‌دونم، نه جنسش رو.»

گوشش به حرف مرد بود، نگاهش غرقِ گل. یک‌آن حس کرد گل با همه‌ی گلبرگ‌هاش، با رنگش که گویی زیباترین و بی‌نام‌ترین رنگ جهان بود، برگشت و با او چشم‌درچشم شد. با حیرت و هراس نگاهش را دزدید. مرد جابه‌جا شد و سرفه‌ای کرد. پریسا به خود آمد، بیخشیدی گفت و تا کسی را حرکت داد، اما باز یک چشمش به خیابان بود و چشم دیگرش به گل. خوفی داشت توی دلش سر برمی‌داشت.

خلوتی خیابان‌های جمعه‌ی شیراز خوبی‌هایی دارد. گاهی می‌شود برگشت و مسافرها را نگاه کرد. اگر طرف دل‌ودماغ داشته باشد، می‌شود دو کلام از زندگی و زمانه حرف زد. روزهای دیگر، روزهای شلوغی و بوق و ترافیک، مسافرها مثل اشباح سرگردان سوار و پیاده می‌شوند، بی‌آن‌که بتواند سر حرف را باز کند و اگر حرفی هم پیش بیاید او هوش و حواس جواب دادن ندارد، بس که باید حواسش شش‌دانگ به جلو، به آینه‌ها، به کلاچ و ترمز باشد. شوهرش راضی نیست جمعه‌ها تا کسی براند، اما او راندن در خیابان‌های خلوت جمعه را دوست دارد.

«خوبی جمعه‌ها اینه که خیابون‌ها یه جور دیگه‌ست. انگار آدم تو یه شهر دیگه داره رانندگی می‌کنه.»

گفت و نگاه کرد به نیم‌رخ مرد. شباهتی به مرتضی داشت. اگر ته‌ریش روی چانه‌اش را می‌زد یا به جای کت تابستانی، در این هوای گرم، پیراهن آستین کوتاه پوشیده

بود، شبیه‌تر هم می‌شد. شبیه همان وقت و ساعتی که برای اولین بار شد مسافرِ تاکسیِ مرتضی. چهارراه ادبیات. تازه از دانشکده درآمدن بود که تاکسی را دید. نگه داشت، نشست صندلی جلو، به نیم‌رخ راننده نگاه کرد که بعد فهمید اسمش مرتضی است و به سال نکشیده شد شوهرش. حالا انگار فقط جای‌شان عوض شده بود. پریسا پشت فرمان بود و مرتضی شش سال پیش نشسته بود صندلی جلو و نگاهش روی کرکری بسته‌ی مغازه‌ها می‌سُرید.

مرد گفت «جمعه‌ها انگار شهر پوست می‌ندازه. یکپهو از رنگ پاک می‌شه.»

پریسا در این دو سالی که خودش تاکسی می‌راند، به این فکر نکرده بود. کرکری‌های خاک‌آلود و خاکستری را نگاه کرد، جای آن‌همه پاساژها و مغازه‌های خیابان زند که ویتترین‌شان مملو از اشیای لوکس و لباس‌های خوشگلِ رنگ‌ووارنگ بود. گفت «من عاشق خلوتی جمعه‌هام، اما به این که شما می‌فرمایین فکر نکرده بودم.»

مرد چیزی نگفت. انگار طولانی شدنِ چراغ‌قرمز چهارراه حوصله‌اش را سر برده بود.

پریسا گفت «وقتی سلیقه‌ی خریدن گل به این قشنگی رو دارین، معلومه که رنگ و زیبایی براتون خیلی مهمه.»

مرد چشم بر هم نهاد و سر تکیه داد به پشتی صندلی. «نه گل مال منه، نه گلدون. یکی داده نگهش دارم.»

پریسا که یک چشمش به گل بود و یک چشمش به خیابان، گفت «به نظر می‌آد گل خاصی باشه. نه تو شیراز دیدم، نه هیچ جای ایران. شما از طرز نگه‌داریش چیزی می‌دونین؟»

مرد برگشت و چشم‌درچشم او را نگاه کرد، شانه بالا انداخت. «وقتی می‌دادش بغلم تا بیمارم، یه چیزهایی گفت. راستش اون قدر قضیه رو آب‌وتاب داد که حس کردم نگه داشتنش از تروخشک کردن یه بچه سخت‌تره.»

پریسا خندید. «خب معلومه. همچین موجود خوشگلی کلی نازونوازش می‌خواد، نمی‌خواد؟»

مرد پُرسدا نفس کشید و لب پایینش را فشرده و گفت «رفته بودم که خیر سرم امروز تمومش کنم، نشد. یعنی شد، تموم شد، ولی نمی‌دونم چرا این رو داد بغلم. من بلد نیستم گل و گیاه نگه دارم. اون هم همچین گلی. یه ساعت داشت در مورد آداب نگه‌داریش دستور و توضیح می‌داد. من که نفهمیدم چی گفت. این روزها حواس درست و حسابی ندارم. اما اگه می‌فهمیدم و می‌خواستم عمل کنم، باید بیش‌تر وقت‌هایی که تو خونه‌م دوروبر این شازده‌نازلی بپلکم. آخرش هم یه جوری دادش بغلم که نفهمیدم چه جوری گرفتم و چه جوری آوردمش. راستش می‌خواستم تو خیابون ولش کنم. اول هم یه خرده ازش فاصله گرفتم. دیدم داره از اون بالا نگاه می‌کنه. یه جوری نگاه می‌کرد که انگار دارم بچه‌مون رو تو خیابون ول می‌کنم.»

«کی یه جوری نگاه می‌کرد؟»

«هانیه دیگه.»

هانیه را جوری گفت که انگار قرار بود پریسا او را بشناسد. پریسا دنگش گرفت داستان هانیه را از زبان مرد بشنود. پرسید «ببخشین. هانیه؟!»

مرد گفت «داستانش طولانیه... ولی رسم روزگاره که هر داستانی یه جایی تموم بشه. این هم شد دیگه. حالا به جای خودش این گلدون رو چپونده تو بغل من.»

پریسا گفت «معلومه هنوز دوست‌تون داره. شاید خواسته با نگاه کردن به این گلدون به یادش باشین.»

مرد باز پُرسدا نفس کشید و سر تکان داد. پریسا گفت «اجازه می‌دین پیش از پیاده شدن‌تون من یه عکس ازش بگیرم؟ می‌خوام بفرستم برای دوستم. گل فروشه. متخصص گل و گیاه. باور کنین همه‌ی گل‌های عالم رو می‌شناسه.»

از بس سرش تو این سایت‌های گل و گیاهه. هم اسمش رو می‌گه،
هم می‌گه چه جور باید ازش نگه‌داری کرد.»
مرد پرسید «چند شد کرایه‌ی من؟»
پریسا گفت «هفت تومن. ناقابل.»

مرد یک اسکناس ده‌هزارتومانی گذاشت روی داشبورد. پریسا
اسکناس را برداشت و دست برد توی دخل تا بقیه‌اش را
برگرداند.

مرد گفت «اگه لطف کنی چند لحظه این بغل نگه‌داری...»
پریسا گاز را شل کرد. «گفته بودین سر مکتبی.»
«همین بغل، تو کوچه، درِ سوم، یه کلید می‌گیرم و تندی
برمی‌گردم. همین کوچه‌ای که ازش رد شدیم.»
مرد وقت تقلا برای پیاده شدن به گل و گلدان اشاره کرد.
«مواظب این سازده باشین، زود برمی‌گردم.»
پریسا به گل نگاه کرد و رو به مرد لبخند زد.

در آینه چشم از رفتن مرد برداشت تا وقتی پیچید توی کوچه.
برگشت و دوباره گل را نگاه کرد. برگ‌ها و ساقه و گلبرگ‌هاش
خاص بودند. دست پیش برد و یکی از برگ‌ها را با انگشت ناز
کرد. نرمی مخمل را داشت. سر برداشت و در آینه‌ی خالی از مرد،
به چهره‌ی خودش نگاه کرد و خمیازه‌ای کشید. با انگشت خم
نازک ابروهاش را صاف کرد. کرم لورآل چروک دور چشم‌ها را
صاف کرده بود، اما پوست صورتش توی سی و هفت‌سالگی نیاز
به مراقبت بیش‌تری داشت. فکر کرد تا مرد نیامده چند عکس از
گل و گلدان بگیرد. سه چهارتا عکس فرستاد به تلگرام مینو،
تندتند زیرش نوشت که اسم گل و طرز نگه‌داری‌اش را بگوید و
خداخدا کرد که مینو روز تعطیل هم مثل روزهای دیگر زود به زود
به تلگرام سر بزند و زود جواب بدهد. تیک دوم نخورد. مینو
آنلاین نبود. شماره گرفت، جواب نداد. به

آینه نگاه کرد منتظر آمدن مرد، نیامد. دنده عقب گرفت. ده قدمی رفت. گردن کشید و به کوچه نگاه کرد. خالی بود. پیاده شد. چند دقیقه‌ای میان کوچه پابه‌پا کرد. رفت رو به درِ سوم، سمت چپ - همان که مرد گفته بود. انگشت اشاره نهاد روی زنگ.

صدای پیرزنی از آیفون آمد، «کیه؟»

«ببخشین مادر. من راننده‌ی تاکسی‌ام.»

صدا پیر و خسته گفت «اشتباه اومدی. کسی این جا تاکسی نخواسته.»

«ببخشین. یه مرد...»

«گفتم که اشتباه اومدی خانم.»

برگشت نگاه کرد به انتهای کوچه‌ی بی‌عابر، کشاله کرد سمت سایه‌ی دیوار و منتظر ماند. حوصله‌اش که سر رفت، یواش راه افتاد سمت ماشین. وقت نشستن پشت فرمان، نگاه کرد به گل، به آینه، و به حرف مرد فکر کرد که گفته بود می‌خواستم کنار خیابون بذارمش و برم و حالا رفته بود. فکر کرد بیست دقیقه‌ی دیگر بماند. فکر کرد بعد از بیست دقیقه اگر نیامد گلدان را بگذارد سرِ کوچه و برود. به ساعتش نگاه کرد. دو و سی و هفت دقیقه‌ی بعد از ظهر جمعه‌ی شیراز. تا دو و پنجاه و هفت دقیقه، اصلاً بگو تا ساعت سه می‌ماند و بعد گلدان را می‌گذاشت کنارِ ورودیِ کوچه و می‌رفت. بیست و سه دقیقه‌ای که با خودش عهد کرده بود، می‌توانست دلِ سیر گل را تماشا کند، با گوش‌اش هر جور و از هر زاویه‌ای خواست عکس بگیرد، حتی برگ و گلبرگ‌هایش را ببوید ببیند چه عطری از آن به مشام می‌رسد. هر چه به لحظه‌ی موعود، به ساعت سه، به وقتی که باید گل و گلدان را رها می‌کرد و می‌رفت نزدیک‌تر می‌شد، حس می‌کرد دل تنها گذاشتنش را ندارد. گویی گل به او می‌گفت از بی‌کس و کار ماندن می‌ترسد. زیبا بود. غریب و کمیاب...

گوشی‌اش زنگ زد. اسم مینو روی صفحه بود. پرسید «زنگ زده بودی پری؟»

صدایش رخوت و سستی روز تعطیل را داشت. پریسا مکثی کرد. «آره. چندتا عکس از یه گل قشنگ و غریب فرستادم رو تلگرامت. داستان داره. ببینمت می‌گم.»

ساعت از دو و پنجاه گذشت و کوچه همچنان خالی بود. دلش می‌خواست مرد برمی‌گشت تا در فرصت کوتاه رسیدن به خیابان مکتبی، هر جور شده داستانش با هانیه را از زیر زبانش بکشد، اما مرد نیامد و داستانش ناگفته ماند. راه افتاد.

وقتی رسید، مینو هم خودش را رسانده بود مغازه. از آپارتمان مینو تا گل‌فروشی‌اش راهی نبود. پیاده صد و پنجاه دویست متری می‌شد. تا برسد، تلفنی چیزهایی از مرد و گل و گلدان به مینو گفته بود. مینو هم گفته بود گلی که عکسش را دیده از آن گل‌های خاص است و وقتی برسد چیزهایی را که می‌داند به او می‌گوید و گفته بود هیچی به اندازه‌ی آدم‌ها و گل‌ها وقتی به هم می‌رسند داستان ندارند؛ این مرد و این گل هم حتماً یک داستانی دارند.

پریسا خندیده بود. «اون مرد دیگه نیست. این گل و گلدون افتاده دست من و تو.»

«پس من و تو هم با این گل داستانی داریم!»

گل‌فروشی مینو خنک و خوش‌بو بود. مینو اسم خودش را گذاشته بود روی مغازه‌اش. گل مینو. پریسا یادش بود که مینو از همان وقت‌ها، از دوره‌ی دبیرستان و شاید پیش‌تر که می‌شناختش، عشقش این بود که روزی گل‌فروش بشود، یک گل‌فروشی بزرگ و قشنگ و باحال داشته باشد. در راه مدرسه، هر جا گل‌فروشی می‌دید به بهانه‌ای می‌رفت تو، با گل‌فروش سر حرف را باز می‌کرد. گل‌ها را می‌شناخت، از بس هر جا کتاب و مجله‌ای می‌دید

درباره‌شان، ورق می‌زد. بعدها که اینترنت همه‌گیر شد، مدام سرش توی سایت‌های پرورش گل و گیاه بود. و حالا دیگر برای خودش یک پا گل و گیاه‌شناس شده بود. برعکس او که شده بود راننده تاکسی - شغلی که هیچ وقت فکرش را نمی‌کرد. تاکسی مال شوهرش بود. مرتضی. تصادف آن غروب سه‌شنبه‌ی بارانی زمستان دو سال پیش خانه‌نشینش کرد. خودش زنگ زده بود به مرتضی و آدرس جاده‌ای در حاشیه‌ی شهر را داده بود و گفته بود همراه یک گروه خیریه آمده برای سرکشی به خانواده‌های کم‌بضاعت. بچه‌های گروه هم دوره‌ای‌های دانشکده‌ی ادبیات بودند. توی همان جاده‌ی حاشیه، تاکسی مرتضی پنجر می‌کند. در غروب تیره‌ی بارانی، مرتضی درگیر درآوردن چرخ عقب سمت چپ بوده که سپر ماشینش کمرش را می‌کوبد. توی بیمارستان بود که دکترها خبر قطع نخاع را دادند. پریسا فهمید دوره‌ی دیگری در زندگی‌اش شروع شده. معذب بود. خودش را بدهکار مرتضی می‌دید. مینو دل‌داری‌اش می‌داد. مینو بود که پیشنهاد کرد از شوهرش بخواهد مجوز تاکسی‌رانی را به او بدهد. مرتضی راضی نمی‌شد. می‌خواست تاکسی را بفروشد یا بدهد اجاره. مینو بود که آمد با مرتضی و پدر و مادر مرتضی حرف زد و دلیل و برهان آورد و راضی‌شان کرد. خودش اما می‌ترسید. تا آن‌جا که دیده بود و به یاد داشت تاکسی‌رانی کاری مردانه بود، اما مینو بود که به‌اش دل‌وجرئت داد و از جذابیت تاکسی‌راندن در شهر برایش گفت. گفت در شهری که همه‌ی راننده‌تاکسی‌هاش مرد هستند، نشستن یک زن پشت فرمان تاکسی و مسافر جابه‌جا کردن کلی هم جذابیت و تازگی دارد. حالا هم در طی روز، یکی دوبار چند دقیقه‌ای جلو گل‌فروشی مینو توقف کوتاهی می‌کند، چای یا آب خنکی می‌خورد و گپ‌وگفتی و مشتری که نباشد، آرام می‌خزند توی حیاط خلوت مثلثی

پشت مغازه برای کشیدن یکی دو نخ سیگار. جا آن قدر تنگ است که دودها قاتی هم موج برمی‌دارند. مینو همیشه مواظب است در شیشه‌ای کیپ باشد تا به قول خودش گل‌ها دعوايش نکنند و تا سیگارشان را دود کنند، همیشه چیزی هست از وقایع خانه یا شهر و خیابان که بشود مایه‌ی حرف زدن.

تا امروز که رسیده بودند به ماجرای مرد و گلدان و با این که مشتری نبود، یاد سیگار و حیاط‌خلوت نکردند. مینو دوزانو نشست پای گلدان، غرق تماشا، خوب زیروبلايش را ورنده کرد. پریسا بی‌قرار منتظر بود مینو چیزی از گل بگوید. مینو سر بلند کرد و طره‌ی موی افتاده بر سمت چپ صورتش را راند پشت گوش و گفت «کارت درآورده پریسا. این از اون گل‌هاییه که بدجوری معشوق می‌طلبه.»

وقتی حرف می‌زد نگاهش به پریسا نبود، به گل بود. پریسا دلش می‌خواست مینو از گل با او حرف بزند.

«یعنی چی معشوق می‌طلبه؟»

«یعنی باید عاشقش باشی.»

دل پریسا مثل برگ بید لرزید. یادش به مرد افتاد، به وقتی که بی‌گل و گلدان رفت تا چند دقیقه بعد برگردد و برنگست.

«چه جور باید عاشقش باشم؟»

«باید وقت و بی‌وقت دوروبرش بگردی. حواست به خورد و خوراکش باشه. آب و کود و ویتامینش رو به موقع بدی. بهش توجه کنی. ببینی چه جور موسیقی و چه آوازی دوست داره. برایش وقت بذاری. ببینی از کجای خونه بیش‌تر خوشش می‌آد، بذاریش همون جا. حالش رو بفهمی. بفهمی کی شاده، کی غمگینه... دل و حوصله‌ی این کارها رو داری؟»

«نمی‌دونم. دلم می‌خواد داشته باشمش، ولی دل چرکینم. چون در اصل مال من نیست. مال یه مسافره که تو تاکسی من جا مونده.»

«مال خودته، چون نجاتش دادی. مال اون مرد نیست، چون گذاشتش و رفت. گل و گیاه مال اونیه که نگهش داره.»
پریسا نفس راحتی کشید. چه خوب که مینو بود. بودنش همیشه به او آرامش می داد.

مینو گفت «فقط می مونه یه مشکل. شوهرت.»

پریسا گفت «برای چی؟ چه مشکلی؟»

«تو خونه باید بیش تر دوروبر این باشی تا مرتضی. برای هر کدوم شون کم بذاری، اون یکی به دل می گیره. شوهرت زبون داره نق می زنه، این نداره پزمرده می شه.»

«پس باید حواسم حسایی جمع باشه!»

«آره عزیزم. داری خودت رو تو بد هچلی می ندازی.»

«اگه این جوریه که بهتره برش گردونم سر همون کوچه.»

«نمی تونی. اگه می تونستی که گذاشته بودی. چشم هات می گن گلو ت پیشش گیر کرده.»

مینو از کجا می دانست که او دلِ دلِ کندن از گل را ندارد؟ از حالت نگاهش فهمیده بود یا از لرزش صداس؟

بعد از دو هفته دلخوری و دعوا با مرتضی، داشت با نازلی برمی گشت سراغ مینو. بعد از شنیدن داستان آن شب، مرتضی دیگر دل به داستان های پریسا نداد. حتی همین داستان را هم تا آخر گوش نکرد. به نیمه نرسیده رو گرداند، جنین وار چمبر زد روی کاناپه و دست گذاشت روی گوشش، خوابید. انگار فهمش از داستان آن روز این بود که مردِ مسافر گل را به جای خودش با پریسا به خانه فرستاده تا دل و ذهن زن یکسره پیش او باشد. تلاش پریسا برای مهار بدگمانی او راه به جایی نبرد. تمام روز فکرو خیالش پیش گل بود. مجبور بود روزی دو سه بار به خانه سر بزند تا هم از بودنش مطمئن شود، هم نازونوازشش کند، هم به آب و غذایش برسد. همین رفتارش مرتضی را عصبی تر می کرد. مینو که گزارش روزانه ی

ماجرای نازلی و مرتضی را از پریسا می‌گرفت، گفته بود «طفلک تقصیر نداره. تو داستان اون شبت گیر کرده. تا کار به جای باریک نکشیده یه فکری به حال نازلی بکن.»

خوبی گل‌فروشی مینو این بود که جمعه‌ها باز بود. جمعه‌ها به رونق روزهای دیگر نبود، اما باز بود. مینو می‌گفت «گل‌هایی که مردم جمعه‌ها می‌خرن یه داستان دیگه‌ای داره.» مثل همین نازلی که جمعه‌ی دو هفته پیش مسافری توی تاکسی او جا گذاشت و این جمعه او تا شب، تا وقتی برگردد خانه، وقت داشت که فکری به حالش بکند.

از پیش پای مسافران منتظر رد شد. حوصله‌ی مسافرکشی نداشت. باید می‌رفت سراغ مینو. ردیف اسم‌ها را روی صفحه‌ی گوشی‌اش رد کرد تا رسید به مینو. زنگ سوم جواب داد.

پریسا پرسید «هستی مینو جون؟»

مینو گفت «نه. امروز اومدهم قلات، یه هوایی عوض کنم.»

«ای بابا. تو که همیشه جمعه‌ها بودی!»

«همیشه هستم. امروز با چندتا از بچه‌ها هوسی اومدهم قلات،

گشتی بزنیم. چیزی شده پری؟»

«آره. همون داستان من و نازلی و مرتضی. می‌خوام بشنوی،

بینم آخرش رو باید چی کار کنم.»

«چی شده؟ رسیدی به روز موعود؟»

«آره. امروز دیگه حسایی قاتی کرد. حایل نشده بودم، با چوب

زیربغلش گل و گلدون رو صدتا تیکه کرده بود. برش داشتم، از

خونه زدم بیرون. پشت‌سرم صدای دادوهوارش تا آسانسور

می‌اومد. می‌گفت تا گم‌و‌گورش نکردهم حق ندارم برگردم. حالا

تو کی می‌آی؟»

«تا عصر نمی‌تونم پیام. سعی می‌کنم دوروبر ساعت پنج مغازه

باشم.»

ساعت دوازده ظهر بود و تا عصر، تا ساعت پنج عصر، نمی‌دانست

چه کار کند. حوصله‌ی مسافر نداشت. می‌ترسید

نازلی به حضور و بوی تن بعضی مسافرها حساس باشد. حتی آن‌ها که عطر و ادوکلن‌های جورواجور می‌زنند، یا آن‌هایی که بخواهند درباره‌ی گل پرس‌وجو کنند. حوصله‌ی بازگویی آن‌همه خرده‌داستان این چند روزه را نداشت. تازه، برای یکی می‌گفت؛ بعدی را چه کار می‌کرد؟ دست‌آخر تصمیم گرفت با هم، با نازلی‌اش، بروند شیرازگردی تا ساعت پنج. در این دو سالی که راننده‌تاکسی بود، کجای شیراز را ندیده بود؟ محله‌ای که بشود سواره در آن چرخی زد... کوچه‌باغ‌های قصردشت، هوایش برای نازلی هم خوب بود. روی نقشه‌ی شیراز، مجموعه‌ی چندصدهکتاری باغ‌های قصردشت را بارها دیده بود. یکی دوبار پیش آمده بود مسافری را به باغی برساند، اما همیشه دلش فرصتی می‌خواست تا دل سیرتوی کوچه‌باغ‌هاش بچرخد. در آن شبکه‌ی هزارپیچ بی‌پایان که جاهایی با شاخ‌وبرگ گردوبنان و افراهای سبز و سروهای بلندپایه، دالان سبزی درست می‌کردند. دلش می‌خواست جایی دمی بایستد و دل و گوش بسپارد به سفر آب زلال در جویبارهای باریک که از باغی به باغ دیگر می‌رفتند. تکیه بدهد به دیوار کاهگلی باغی و هم‌زمان صدای صدها پرنده‌ی گوناگون بشنود. فکر کرد از کوچه‌ی گلخون شروع کند و برود تا کوچه‌ی گل به، تمام غرب ده قدیمی قصردشت را بگردد تا سجادیه و بعد برگردد رو به کوچه‌ی دشتی و محله‌ی شاه قیس. شنیده بود هوای رو به عصر کوچه‌ی شاپریون حرف ندارد. وقت رد شدن از خیابان قصردشت نگاهش پر می‌کشید رو به باغ شاپریون. گاه مسافری، انگار رد نگاهش را زده باشد، می‌خواست چیزی بگوید. هر کس تکه‌ای می‌گفت از داستانی که انگار هیچ‌کس کاملش را نمی‌دانست. پیدا بود هر کس شاخ‌وبرگی به آن اضافه می‌کند. شاید برای همین داستان شاپریون تن

به مجموع شدن نمی داد. همه‌ی این سال‌ها از شاپریون چیزی در ذهنش مانده بود و رهایش نمی کرد؛ شبخ لاغر پیرمردی ریزجثه با صورتی بچگانه و موهای یک دست سفید که سال‌ها پیش، گاهی نشسته بر چارپایه‌ای جلو درِ باغ می دیدش. انگار باغبان، خسته از دیدن مدام باغ، پیش از غروب می آمد به تماشای خیابان و رفت و آمد مردم و ماشین‌ها. دیگر ندیده بودش یا دیده بود و یادش نبود. اما در همه‌ی این سال‌ها دو سه بار در گذرش از خیابان قصردشت دیده بودش. حتی یک بار سال پیش، دوروبر بهمن ماه باغبان را دید، همان طور پیر و کوچک، با موهای سپید ریخته بر پیشانی و صورت بچگانه‌اش، با همان شال گردن آبی رنگی که گردنش را دور زده بود و آویزان مانده بود روی سینه. سازده کوچولو باز مثل همان سال‌ها نشسته بود بر چارپایه‌ی چوبی توی دهانه‌ی باغ. یک آن دیده بودش و با سرعتی که می راند، مجال سیر دیدنش گریخته بود. آن شب، داستانش به دیدن پیرمرد که رسید، مرتضی گفت «وهم برت داشته. اون باغ و باغبونش سال‌های ساله که مُرده‌ن. تو چه عالمی سیر می کنی پریسا؟»

خسته شده بود. قفل در را زد تا چرتی بزند. کی چشم بر هم نهاد و کی بیدار شد که هم در چوبی باغ را دید و هم پیرمرد نشسته بر چارپایه را؟ راه افتاد سمت درِ باغ. آن قدر جوان و قبراق شده بود که خیابان قصردشت مثل هفده سالگی‌اش خلوت و پُردرخت بود، با صدای حرکت آب در جوی‌ها. وقتی رسید، نازلی انگار جلوتر رسیده بود. باغبان خم شده بود و با انگشت‌های پیر و پُرچروکش نازلی را نوازش می کرد. سر که برداشت، گفت «مواظبش باش. نزدیک بود بره تو باغ. رفته بود، حتم خودش رو یه پس و پناهی پنهون می کرد. اون وقت پیدا کردنش هیهات می شد.»

پریسا گفت «چی بگم؟ این گل هم برای خودش داستانی

داره!»

باغبان گفت «موجود بی داستان خدا خلق نکرده. می شناسمش. داستان این گل از همین باغ شروع شد.»

«خیر ببینی، بهم بگو. از روزی که دیدمش سرگردون شده.»
«یکی یک‌دونه بود تو این باغ. اصلاً شاید به خاطر همین گل بود که مردم به این باغ می‌گفتن شاپریون.»

«داستانش رو به من بگو. داستان شاپریون.»
«دنبال داستان‌ها نباش. تمومی ندارن. از دل هر داستانی یه داستان دیگه درمی‌آد. سرگردونت می‌کنن تا ابدالآباد.»
«شما بگو من چی کار کنم؟»

باغبان گفت «مواظب باش. دل بهش بدی، باختی. دیگه نمی‌تونی پشش بگیری. می‌شی بلبل سرگشته.»
گفت و چشم دوخت به چشم پریسا.

حرف و نگاه باغبان خوف انداخت به دلش. هول کرد. لرزید. دست کشید به کشاله‌ی گردن. خیس عرق شده بود. صدای تق تقی شنید. سر چرخاند. پلیسی داشت با خم انگشت اشاره می‌زد به شیشه‌ی بغل و با دست انگار می‌پرسید «مشکلی پیش اومده؟»

دمی هاج‌وواج به پلیس خیره ماند. شیشه را داد پایین و گفت
«نه... نه... چیزی نیست. الآن حرکت می‌کنم.»

گل فروشی باز بود. مینو، دستکش و قیچی باغبانی به دست، سر فروبرده بود در انبوه گل و برگ‌های یاس آبی و از صدای تق تق قیچی پیدا بود چیزی را هرس می‌کند. سلام کرد. مینو سر از لابه‌لای گل و برگ‌ها درآورد.

«چی شده؟»

«از صبح تا حالا مثل روح تو این شهر درندشت سرگردونم.»
«از رنگ و روت پیدا است اصلاً حالت خوش نیست. کجاها رفتی؟»
«رفتم جلو باغ شاپریون. باغبونش رو دیدم، مثل همون وقت‌ها نشسته بود جلو در. یادت می‌آد؟ همون که بهش

می‌گفتیم شازده کوچولو.»

شازده کوچولو اسمی بود که او و مینو گذاشته بودند روی باغبان کوچک‌اندام باغ شاپریون. حرف که می‌زد شانه‌هایش توی دست‌های مینو می‌لرزید.

«پری، حواست کجاست؟ هنوز ما دبیرستان می‌رفتیم که مهرعلی مُرد. بعدش باغ شاپریون رو صاف کردن ساختمون ساختن.»

«ولی من...»

«می‌دونم. می‌دونم. فکر کنم فشارت افتاده. برات شربت می‌آرم، بخور. یه خرده استراحت کن، بعد با هم حرف می‌زنیم.»

بازوی پریسا را گرفت و نشاندش روی صندلی. رفت و چند دقیقه بعد با لیوانی شربت سکنجبین برگشت. پریسا لیوان شربت را گرفت میان دو دستش. خنک و معطر بود. خنکای لیوان بلور آرام‌ترش کرد.

مینو گفت «خب، این هم از داستان امروز تو. حالا می‌خواهی چی کار کنی؟»

«نمی‌دونم. تو بگو چی کار کنم؟»

«بذارش این‌جا، یه جوری برات ردش کنم.»

«یعنی بفروشیش؟ اگه صاحبش پیدا بشه چی؟»

«صاحبش اگه قرار بود پیدا بشه قالش نمی‌داشت بره.»

«اگه می‌تونم برام نگهش دار. این همه گل و گیاه این‌جا داری، این هم یکی. من هم روزی یکی دوبار عبوری به‌ش سر می‌زنم.»

«نمی‌تونم. دردسر هم‌چین گلی خیلی زیاده. نمی‌خوام یه داستان هم برای من درست کنه.»

«چه داستانی؟ نازلی می‌شه زینتِ مغازه‌ت.»

«من دیگه دلِ دل‌بستگی به هیچ‌کس و هیچ‌چیز رو ندارم. می‌خوام سرم تو کارو کاسیم باشه. معشوق فراری هم ندارم»

که بخوام این گل رو براش بکنم تله.»
«پس مجبورم ببرم بذارمش سرِ همون کوچه‌ی سوم خیابون
رودکی.»

«یه کم هوش به خرج بدی، یه کار بهتر هم می‌تونی بکنی.»
«چه کاری؟»

«اون مرده رو کجا سوار کردی؟»

«تویکی از خیابون‌های دامنه‌ی دراک.»

«یادمه گفتی وایساده بود روبه‌روی ساختمون توکا.»

ساختمان توکا برای خودش و مینو آشنا بود. از بس پریسا از آن
خوشش می‌آمد، از بس از زیبایی توکا برای مینو گفته بود. هر
وقت گذرش به دامنه‌های دراک می‌افتاد، سعی می‌کرد مسیرش
را به خیابانی بکشانند که توکای سفید مثل برف در آن قد علم
کرده بود. برجی بلندمرتبه، یکپارچه از سنگ سفید که بر
سینه‌اش با حروف قرمز روشن نوشته بودند توکا، زیباتر از همه‌ی
برج‌های رنگ‌ووارنگ آن محله. توکا همیشه برایش حس و حال
دیگری داشت. همیشه دلش می‌خواست به بهانه‌ای چرخ‌ی در
آن بزند یا اگر بخت یارش می‌شد، می‌توانست روزی صاحب
آپارتمانی در آن برج زیبا شود. صبح روزهای زمستانی، پس از
باران شبانه، وقتی انبوه مه سرگردان از کوه دراک سرازیر می‌شد
رو به شرق شیراز، برج غرق می‌شد در مه شیری‌رنگ و کلمه‌ی
توکا مثل پرنده‌ای در مه با رنگ قرمزش آن بالا بال‌بال می‌زد -
حال و هوایی که پریسا عاشقش بود و هیچ صبح مه‌آلودی را برای
دیدنش از دست نمی‌داد.

«حواست کجاست؟ گفتم روبه‌روی توکا سوارش کردی دیگه،
نه؟»

«آره. جلو توکا.»

مینو گفت «خب، معنیش اینه که هانیه‌ای که این گل رو داده
بغلش، باید تو همون ساختمون باشه.» و افشانه را

برداشت تا به برگ‌های پهن فیلتوسی آب بپاشد.
تا کسی را روبه‌روی ورودی ساختمان نگه داشت. به نازلی نگاه
کرد. پیاده شد و از پنج پله‌ی پهن و شیری‌رنگ ورودی رفت بالا.
روی ردیف زنگ‌ها اسمی از هانیه ندید. زنگ سرایدار را زد.
مردی میان سال، کمی بلند، کمی خمیده در را باز کرد.
پریسا پرسید «هانیه خانم کدوم طبقه می‌شینه؟»
سرایدار پشت گوشش را خاراند. «این جا خانم هانیه نداریم.»
«هانیه اسم کوچیکشه.»

لبخند ملیحی دوید روی لب‌های مرد. «من که اسم کوچیک
خانم‌های این جا رو نمی‌دونم.»
پریسا دست پیش برد تا زنگ یکی از واحدها را بزند. صدای پایی
پیچید توی لابی. زنی از آسانسور درآمده بود و داشت می‌آمد
سمت در. پریسا سراغ هانیه را گرفت. زن بی‌هیچ جوابی دست
دراز کرد و زنگ طبقه‌ی سوم را زد. صدای زنی جوان پرسید
«بله؟»

زن سلام و احوال‌پرسی کرد و گفت کسی با او کار دارد و خودش
را از جلو آیفون کشید کنار تا پریسا سر پیش ببرد و بگوید «یه
امانتی پیش من دارین، براتون آورده‌م، هانیه خانم.»
صدای هیجان‌زده‌ی هانیه بلند شد، «نازلی رو آورده‌ین؟»
پریسا یکه خورد: نازلی اسمی بود که او و مینو روی گل گذاشته
بودند! اما لحظه‌ای بعد یادش آمد که نازلی را روز اول از زبان مرد
مسافر شنیده بود و بعد که با مینو می‌خواستند اسمی برایش
انتخاب کنند، نازلی اولین اسمی بود که به ذهن پریسا رسید.
از پله‌ها رفت پایین، در تا کسی را باز کرد، نازلی را آرام بغل کرد و
گذاشت روی سکوی کنار ورودی. سرایدار

نگاهی کرد و رفت تو، در را بست. پریسا نمی دانست هانیه می آید یا نه، اما تصمیم گرفته بود نازلی را بگذارد همان جا و برگردد. راه دیگری نداشت. اما هنوز وقت داشت تا قدوبالای نازلی را سیر تماشا کند. نگاهش به گل بود که صدایی شنید. زنی جوان بالای پله های ورودی با نگاهی حیران ایستاده بود به تماشا.

«هانیه خانم؟»

زن گام به گام پله ها را آمد پایین. خیره به گل گفت «شما باید دختر همون آقای باشین که نازلی تو تاکسیش جا مونده بود.»

پریسا پرسید «کدوم آقا؟»

«همون آقای راننده...»

پریسا دوید توی حرفش، «من دختر هیچ آقای راننده ای نیستم که این گل تو تاکسیش جا مونده باشه. من خودم راننده تاکسی ام.»

هانیه آمده بود کنار سکو و نازلی را نوازش می کرد. «خسرو گفت تو تاکسی یه پیرمرد جاش گذاشته. گفت تا پیاده شده و حساب کرده، پیرمرد گاز داده و رفته. گفت لابد راننده یه وقت به صرافت افتاده و گل رو دیده که دیگه نمی دونسته مال کیه یا کجا باید بردش.»

حرف که می زد انگار نه با پریسا که با خود نازلی حرف می زد. پریسا گفت «نه خانم. تو تاکسی من جا موند. یعنی جا نموند؛ همون آقا جاش گذاشت. تو خیابون رودکی رفت یه چیزی از یه خونه ای بگیره و برگرده، دیگه برنگشت. هر چی موندم برنگشت.»

هانیه حیران نگاهش کرد. «پس چرا تموم این دو هفته پابه پای من تو اداره ی تاکسی رانی و ایستگاه های تاکسی دنبال این گل گمشده می گشت؟ بازرس تاکسی رانی بهش گفت پیرمرد که نشد نشونی. بیش تر

راننده تاکسی‌های این شهر پیرمردن. باید شماره‌ی تاکسی رو بدین، یا شماره‌ی کد راننده رو.»

پریسا پرسید «حالا چرا گفته پیرمرد؟»

هانیه گفت «حتی می‌گفت پیرمرد طاس بود. یه کم لهجه‌ی فسایی داشت. یه خال درشت هم گوشه‌ی چپ ابروش بود.»

پریسا فهمید مرد برای پیدا نکردنش آدرس داده، نه برای پیدا کردن. گفت «بهت دروغ گفته، عزیزم.»

چشم‌های هانیه دودو می‌زد. «چرا باید دروغ گفته باشه؟»

پریسا گفت «دلیل و داستان داره جونم، اما شنیدنش برات یه خرده تلخه.»

هانیه انگار توی دلش خالی شده باشد، تکیه داد به سکو. «باشه. بدونم بهتره.»

داستان پریسا که تمام شد، قطره‌های اشک رسیده بودند به پره‌های بینی هانیه. با بالِ شال، خیسِ چشم‌ها و گونه و بینی‌اش را گرفت، بغل باز کرد و نازلی را بغل گرفت.

دل پریسا خالی شد. دست گذاشت روی شانه‌ی هانیه. «می‌شه هزارگاهی پیام بینمش؟»

هانیه برگشت و نگاه کرد به چشم‌های پریسا. پریسا نگاه کرد به چشم‌های هانیه.

هانیه راه افتاد و گفت «هر وقت دوست داشته باشی می‌تونم بیای دیدنش.»

نگاه پریسا تا بسته شدن در ورودی پشت سر هانیه و نازلی رفت. کاش هانیه گفته بود نه. کاش اجازه‌ی دیدن دوباره‌ی نازلی را نمی‌داد، تا شاید بتواند دل بکند و برود پی کاروندگی‌اش. برود و اسیر داستان دیگری نشود.